

سلفائیس

ا.ج. پی. لاکرفت | محمد هادی فروزش نیا

در رؤیایی، کورانس شهر واقع در دره را دید، و ساحل دریای ماورا را، و قلعه ی برف پوش مشرف بر دریا را، و کشتی های پر زرق و برقی را که از بندرگاه عازم مناطق دوردستی بودند که در آنجا دریا به آسمان می پیوندد. در آن رؤیا نام او کورانس بود اما در جهان بیداری وی را با نام دیگری می خواندند. شاید برایش عادی بود که رؤیای نام جدیدی ببیند؛ چراکه او واپسین نفر از خاندان خود بود و تنها در میان میلیون ها نفر ساکن بی تفاوت لندن. بنابراین افراد زیادی نبودند که با وی سخن بگویند و هویت پیشینش را به یادش آورند. مال و املاک خود را از دست داده بود و به نحوه ی زندگی مردمان پیرامونش اعتنایی نداشت، بلکه ترجیح میداد رؤیا ببیند و از رؤیاهایش بنویسد. آنچه می نوشت مورد تمسخر افرادی که نوشته ها را به ایشان نشان می داد واقع می شد. بدین ترتیب پس از مدتی دیگر نوشته هایش را نزد خود نگاه می داشت و نهایتاً بکلی از نوشتن دست کشید. هرچه بیشتر از جهان پیرامونش کناره می گرفت، رؤیاهایش شگرف تر می گشتند و دیگر تلاش برای شرح دادنشان بر کاغذ به عملی کاملاً بی فایده بدل شده بود. کورانس متجدد نبود و طرز تفکری همسان با سایرینی که می نوشتند نداشت. در حالی که آنان می کوشیدند ردای آراسته ی [اسطوره](#) را از تن زندگی در آورند و آنچه واقعیت نام می دهند را در زشتی عریان خود به معرض نمایش بگذارند، کورانس تنها در پی زیبایی بود. و وقتی حقیقت و تجربه از رساندن او به زیبایی در ماندند، او آن را در وهم و تخیل جست و اینچنین آن را کاملاً نزدیک به خود یافت، در میان خاطرات تیره ی حکایات کودکانه و در رؤیاهای.

اغلب افراد نمی دانند که در حکایات و تخیلات خردسالی چه شگفتی ها بر آن ها آشکار می شود؛ چراکه وقتی در کودکی به حکایات گوش فراداده و رؤیا می بینیم، تنها تصوراتی مبهم و نامشخص در ذهنمان تشکیل می شود و زمانی که در بزرگسالی سعی می کنیم آن حکایات و رؤیاهای را به خاطر آوریم، در می یابیم که دیگر زهر زندگی ما را کند و کسل ساخته است. اما برخی از ما نیز شب ها را با تصوراتی غریب از تپه ها و باغ های افسونگر سر می کنیم، تصوراتی از چشمه های مترنم به زیر آفتاب، از صخره های زبرین مشرف بر دریا های زمزمه گر، از دشت هایی که تا به شهرهایی از برنز و سنگ امتداد می یابند، و از فوج سایه وار قهرمانانی که اسب های سپید زره پوش را بر کناره های جنگل های انبوه می رانند؛ و آن وقت است که در می یابیم که گویی برای لحظه ای از لای دروازه های عاج گون به آن جهان شگفت انگیزی نظر دوخته بودیم که پیش از آنکه عاقل و غمگین شویم به ما تعلق داشته است.

کورانس به ناگاه به جهان کودکی اش راه برد. او داشت رؤیای خانه ای را می دید که در آن متولد گشته بود؛ خانه ی سنگی بزرگی با نمایی از عاج، جایی که سیزده نسل از اسلافش زیسته بودند و جایی که او خود می خواست در آنجا بمیرد. شبی مهتابی بود و او دزدانه به دامن شب تابستانی خوشبو آمده بود، از دروازه عبور کرده بود، از حیاط گذشته بود، بلوط های بزرگ بوستان را پشت سر گذاشته بود و معبر طولانی سفیدرنگ منتهی به روستا را پی گرفته بود. روستا به نظر بسیار قدیمی می آمد و همچون ماه نو، کرانه هایش رو به زوال می رفت. و کورانس نمی دانست که آیا سقف های نوک تیز کلبه های کوچک در خواب فرو رفته اند و یا در مرگ غنوده. خیابان ها مفروش بود از چمن های بلند و

نوک تیز، و چارچوب پنجره‌ها در هر سو یا شکسته شده بود و یا پوشیده از غبار بود. کورانس در آنجا درنگ نکرده بود، بلکه آرام آرام به راهش ادامه داده بود، تو گویی مقصدی او را به سوی خود می‌خواند. گویی یارای سرپیچی از دستورات را نداشت و از این هراس داشت که هر آنچه می‌بیند نیز همچون آرزوها و آمال عالم بیداری توهمی بیش نباشد، آملی که راه به هیچ مقصدی نمی‌برند. وی سپس به سوی کوچه‌ای رفت که از روستا به سوی صخره‌های آبراه راه می‌برد، آنگاه دیگر به انتهای همه‌ی چیزها رسیده بود. به پرتگاه و مغاکی رسیده بود که در آن همه‌ی روستا و همه‌ی دنیا به ناگاه به خلأ خاموش ابدیت در می‌غلطید؛ آنجا که حتی آسمان بالای سر هم خالی بود و بی نور از ماه رو به زوال و ستارگان نظاره‌گر. ایمانش او را به جلو خواند و به لبه‌ی پرتگاه و به درون مغاک راند. او فرو افتاد و پایین و پایین و پایین تر رفت، از رؤیاهای نادیده‌ی تاریک و بی‌شکل گذشت، از کنار گُراتِ سوسوزنی که شاید رؤیاهایی نیم‌دیده بودند، و چیزهای خندان و بالدار که گویی رؤیابینان همه‌ی عوالم را استهزا می‌کردند. سپس به نظر آمد که در ظلمتِ برابرش شکافی گشوده می‌شود، و شهر واقع در دره را دید که جایی با فاصله‌ی بسیار بسیار زیاد زیرپایش به تابناکی می‌درخشید، با پس‌زمینه‌ای از دریا و آسمان، و قله‌ای پوشیده از برف در کنار ساحل.

کورانس همان لحظه که شهر را مشاهده کرد از خواب پرید، اما با همان نگاه کوتاه هم دانسته بود که این شهر، شهری نبود مگر سلفائیس، واقع در دره‌ی اوث تراگی، آن سوی تپه‌های تاناریان، جایی که مدت‌ها پیش روحش همه‌ی ابدیت یک ساعت را در یک بعد از ظهر تابستانی در آنجا ساکن شده بود، وقتی از دست دایه‌اش گریخته بود و خود را به دست نسیم گرم دریا سپرده بود تا همان‌طور که از صخره‌ی نزدیک به روستا ابرها را می‌نگریست، او را به خواب ببرد. و وقتی پیدایش کرده بودند، بیدارش کرده بودند و به خانه‌اش برده بودند، اعتراض کرده بود، چرا که در همان لحظه که بیدارش کرده بودند می‌خواست با کشتی‌زینی به دیدار مناطق افسون‌گری برود که در آنجا دریا به آسمان می‌پیوندد. و حالا هم به همان اندازه از بیدار شدن دلخور بود، زیرا تازه پس از چهل سال کسالت‌بار، شهر افسانه‌ای خویشتن را بازیافته بود.

اما سه شب بعد کورانس بار دیگر به سلفائیس بازگشت. همچون گذشته، نخست رؤیای روستا را دید که در خواب یا در خواب مرگ فرو رفته بود، و مغاکی که باید در سکوت در آن فرو می‌غلطید؛ سپس شکاف بار دیگر پدیدار شد و مناره‌های درخشان شهر را مشاهده کرد و کشتی‌های برانده‌ای دید که برای لنگر انداختن به سوی بندرگاه آبی رنگ پیش می‌آمدند، و درختان جینگکوی کوه آران را تماشا کرد که با نسیم دریا به آرامی حرکت می‌کردند. اما این بار دیگر خوابش نیمه‌تمام نماند و همچون موجود بالدار به آهستگی بر دامنه‌ای پوشیده از چمن نزدیک شد تا آنکه بالأخره پایش به نرمی بر چمن قرار گرفت. او به راستی به دره‌ی اوث تراگی و شهر با شکوه سلفائیس بازگشته بود.

کورانس از تپه‌ی پوشیده از علف‌های معطر پایین رفت و در میان گل‌های درخشان به گردش پرداخت، از کوه در جوش و خروش ناراکسا عبور کرد و از پل چوبی کوچکی که چندین سال قبل نامش را بر آن حک کرده بود رد شد، و از میان بیشه‌ی نجواگر به سمت پل سنگی بزرگ مجاور دروازه‌ی شهر گام برداشت. همه چیز همچون قدیم بود، نه دیوارهای مرمرین کم‌فروغ شده بودند و نه مجسمه‌های برنزیین مجلای مقابل آن دیوارها از جلا افتاده بودند. و کورانس دریافت که نباید به خود بلرزد مبادا چیزهایی که می‌دید ناپدید شوند. حتی نگاهبانان باروها نیز همان نگاهبانان همیشگی بودند و هنوز به همان جوانی که او به خاطرشان می‌آورد. وقتی به شهر وارد شد و از دروازه‌های برنزی گذشت و بر سنگفرش‌های عقیق قدم گذاشت، بازگانان و شترسواران به گونه‌ای از وی استقبال نمودند که گویی هیچ‌گاه آنجا را ترک نگفته بود؛ و در معبد فیروزه‌ای نات هورتات نیز استقبال مشابهی از او به عمل آمد، جایی که کاهنان مزین به تاج‌هایی از ارکید به

وی گفتند که در اوٹ تراگی چیزی به نام زمان وجود ندارد و جوانی ابدی حکم فرماست. سپس کورانس از معبر ستون ها گذشت و به دیواری مشرف به دریا رسید، جایی که تاجران و دریانوردان و مردانی عجیب از منطقه ای که در آنجا دریا به آسمان می پیوندد جمع شده بودند. او زمانی طولانی در آنجا ماند و به بندرگاه تابناک چشم دوخت که در آنجا امواج به زیر خورشیدی ناشناخته می درخشیدند و برآب، کشتی هایی از مناطق دوردست شناور بودند. و نیز برکوه آران نظر انداخت که شاهوار از ساحل برخاسته بود، دامنه های پست ترش سرسبز از درختان رقصان بود و سپید قله اش به آسمان می سایید.

کورانس بیش از همه میل آن داشت که سوار بر کشتی به سوی مناطق دوردستی برود که از آنان حکایات شگرف بسیاری شنیده بود، و بار دیگر به جستجوی ناخدایی پرداخت که مدت ها پیش موافقت نموده بود که او را با خود ببرد. وی را یافت، آتب را، که بر همان صندوق ادویه جاتی نشسته بود که قبلاً هم نشسته بود، گویی آتب گذر زمان را در نیافته بود. سپس آن دو در کنار هم به سوی یکی از کشتی هایی رفتند که در بندرگاه پهلو گرفته بود، آنگاه ناخدا دستوراتی خطاب به پاروزنان صادر نمود و همگی عازم دریای سرنیان شدند که به آسمان راه می برد. آنان به مدت چند روز شناور بر آب به پیش رفتند تا آنکه در نهایت به افق رسیدند، جایی که دریا به آسمان می پیوندد. اما کشتی در آنجا متوقف نشد و به نرمی در آبی آسمان روان شد، در میان ابرهای پنبه گون سرخ رنگ. و جایی بسیار دورتر از ستون انتهای کشتی، کورانس می توانست سرزمین های دوردست و رودهای غریب و شهرهایی با زیبایی خارق العاده ببیند که با سستی به زیر خورشیدی غنوده بودند که به نظر نمی آمد نورش هیچ گاه تقلیل برود یا مستور گردد. آتب با تفصیل به او چنین گفت که سفرشان به انتهای خود نزدیک می شود و آنان بزودی به بندرگاه سرنیان خواهند رسید، به شهر بنا شده با مرمر سرخ فام ابرها، واقع در ساحلی اثری که از آنجا بادهای غربی به آسمان می وزد؛ اما همین که رفیع ترین برج های تراشیده شده ی شهر در برابر دیده پدیدار شد، صدایی جایی در فضا پیچید و کورانس در اتاق زیر شیروانی خود در لندن از خواب برخاست.

تا چند ماه پس از آن کورانس بیهوده به جست و جوی شهر اعجاب برانگیز سلفائیس و کشتی های آسمان پیمایش پرداخت؛ اما هر چند رؤیاهایش او را به مکان های مجلل و مجهول بسیاری بردند، اما هیچ یک از کسانی که به آن ها بر می خورد نمی توانستند به او بگویند که چگونه میتواند اوٹ تراگی را آن سوی تپه های تاناریان پیدا کند. یک شب پروازکنان از بالای کوهسار تاریکی گذشت که در آن آتش های کوچکی در فواصل دور از هم افروخته شده بود و گله های از موجودات غریب و پشمالویی دیده می شدند با زنگوله هایی پر سرو صدا بر گردنشان؛ و در بایرترین قسمت این دیار پر تپه که آنچنان دور افتاده بود که افراد کمی ممکن بود دیده باشندش، دیواری یافت به طرز مهیبی کهن، یا شاید هم گذرگاهی سنگی که پیچایی در امتداد پشته ها و دره ها پیش می رفت؛ غول پیکرتر از آن بود که توسط دستان انسان ساخته شده باشد و درازایی چنان داشت که ابتدا و انتهایش به دیده نمی آمد. آن سوی آن دیوار در سپیده دمی خاکستری به سرزمینی پر از باغ های ظریف و درختان گیلاس رسید و وقتی خورشید طلوع کرد، او جلوه ای فوق العاده دید از گل های قرمز و سفید، شاخ و برگ ها و چمن های سرسبز، معابر سفید رنگ، جویبارهای الماس گون و برکه های نیلگون، پل های تراش خورده و بت کده های سُرخ سقف، و این منظره چنان باشکوه بود که از شدت لذت برای لحظه ای سلفائیس را از خاطر برد. اما هنگامی که معبر سفید رنگ را که بسوی یک بت کده ی سُرخ سقف می رفت پی گرفت، آن را بار دیگر به خاطر آورد و خواست از مردمان آن سرزمین در مورد سلفائیس بپرسد، اما دریافت که هیچ جنبنده ای بجز پرندگان و زنبوران و پروانگان در آن سرزمین به چشم نمی خورد. شبی دیگر کورانس از یک راه پله ی سنگی مرطوب و

ماریچ بی پایان بالا رفت و به پنجره‌ای در یک برج رسید که مشرف بر دشت و رودی بزرگ بود روشن از قرص کامل ماه؛ و به نظرش رسید که در شهر خاموشی که در کنار رودخانه گسترده شده بود، منظره یا ساختمانی دید که قبلاً می‌شناخته. می‌خواست از پله‌ها پایین برود و از مسیر او تراگی سؤال کند که ناگهان نوری مهیب از جایی دوردست، از ماورای افق در آسمان پدیدار شد و خرابه‌های باستانی شهر و رکود رود نیزاری و مرگی که بر آن سرزمین سایه افکنده بود را به معرض دید گذاشت، و چنان به نظر رسید که گویی این دیار از زمانی که شاه کیناراتولیس از فتوحاتش به کین خواهی خدایان به خانه بازگشته، به همین شکل باقی مانده است.

کورانس چنین بیهوده در پی شهر شگرف سلفائیس و کشتی‌هایش که رهسپار سرانیان آسمانی بودند می‌گشت و در عین حال شگفتی‌های فراوان می‌دید و یک بار هم به سختی توانست از دست کاهن اعظمی بگریزد که نامش نباید برده شود، کاهنی که نقاب ابریشمی زرد رنگی به چهره دارد و به تنهایی در صومعه‌ای سنگی و پیشاتاریخی در فلات سرد و صحرائی لینگ اقامت دارد. او به مرور زمان آن چنان از وقفه‌های غم‌افزای روز دل‌آزرده شد که شروع به خرید مخدرهایی برای افزایش دوران خوابش نمود. حشیش به او کمک شایانی کرد و یک بار وی را به قسمتی از فضا فرستاد که در آنجا هیچ شکلی وجود ندارد و در آن بخارهایی تابان به مطالعه‌ی اسرار هستی مشغولند. و آنجا بخاری ارغوانی رنگ به وی گفت که آن مکان خارج از آنچه او محدوده‌های فضا می‌داند جای دارد. بخار هرگز از سیارات و موجودات زنده نشنیده بود، اما کورانس را به صورت موجودی متعلق به ناحیه‌ای از فضا تشخیص داد که ماده، انرژی و جاذبه در آنجا وجود دارد. کورانس اکنون بسیار آرزومند بازگشت به سلفائیس آراسته از مناره‌ها بود و از این رو مقدار مواد مصرفی خود را افزایش داد، اما در آخر دیگر هیچ پولی برایش باقی نماند و دیگر نمی‌توانست مخدری خریداری کند. سپس در یک روز تابستانی از اتاق زیر شیروانی خود خارج شد و بی‌هدف در خیابان‌ها به گردش پرداخت، از یک پل گذشت و به مکانی رسید که خانه‌ها کم عرض و کم عرض‌تر می‌شدند. و در آنجا بود که به آرزوی خویش رسید و به دسته‌ای از شهسواران برخورد که از سلفائیس آمده بودند تا او را برای همیشه به آنجا ببرند.

شهسواران خوش چهره بودند، سوار بر اسبان قزل و ملبس به جوشن‌هایی درخشان و شل‌هایی زریفت و بطور غریبی آراسته. آنچنان پر تعداد که کورانس اول با سپاهی اشتباهشان گرفت، اما سردسته‌شان به او گفت که ایشان به افتخار اوست که روانه شده‌اند، زیرا او بوده که او تراگی را در رؤیاهای خویش خلق کرده و به همین سبب هم اکنون باید برای همیشه به عنوان رب‌النوع آن دیار منصوب گردد. آنان سپس به کورانس اسبی بخشیدند و او را در جلوی دسته‌ی خود جای دادند، آنگاه همگی شکوه‌مندان از دامنه‌های سوری به سوی منطقه‌ای تاختند که کورانس و اسلافش متولد شده بودند. بسیار عجیب بود، اما همانطور که سواران پیشتر می‌رفتند به نظر می‌آمد که در زمان به عقب می‌تازند، زیرا هرگاه در تاریک‌روشن از کنار روستایی می‌گذشتند، تنها خانه‌ها و روستاییانی به چشمشان می‌خورد که چاوسریا مردان پیش از او می‌توانستند دیده باشند، و گهگاه شهسواران یا اسب‌سوارانی می‌دیدند که اندک ملازمانی به همراه داشتند. وقتی هوا رو به تاریکی رفت حرکتشان سبک‌بارتر شد تا آنکه اندکی بعد حرکتشان چنان بود که گویی به طرز مرموزی در هوا پرواز می‌کنند. در تاریکی سپیده‌دم به روستایی رسیدند که کورانس در کودکی خویش آن را زنده دیده بود و در رؤیاهایش خوابیده و یا مرده. اما روستا اکنون زنده بود و روستاییان قدیمی در برابر سوارانی که به تاخت از خیابان می‌گذشتند و به طرف کوچه‌ای می‌رفتند که به مغاک رؤیا ختم می‌شود، تعظیم می‌نمودند. کورانس قبلاً فقط شب‌هنگام به آن مغاک گام نهاده بود و نمی‌دانست هنگام روز چه شکلی دارد؛ پس وقتی دسته‌ی سواران به حاشیه‌ی پرتگاه نزدیک می‌شدند، او مشتاقانه منتظر ماند. همین که جست‌زنان از تپه به درون پرتگاه فرو جهیدند،

تشعشعی طلایی از جایی در شرق پدیدار گشت و کل منظره را در پرده‌ی درخشنده‌ی خویش برگرفت. مگاک اکنون ملغمه‌ی خروشان‌ی شده بود از درخششی گلگون و نیلگون، و همانطور که یاران شهسوار از لبه‌ی پرتگاه فرو افتاده و مؤقرانه از کنار ابرهای درخشان و تالوهای نقره‌فام می‌گذشتند، نواهایی ناپیدا نغمه‌ی سرخوشانه‌ای سر می‌دادند. سواران همینطور پایین‌تر می‌رفتند و اسب‌هاشان چنان به اثیرسم می‌ساییدند که گویی بر ماسه‌هایی زرین می‌تازند؛ و سپس بخارهای تابناک محو شدند تا جای خود را به درخشش بزرگتری دهند، درخشش شهر سلفائیس و ساحل ماورا، و قله‌ی برف‌پوش مشرف بر دریا، و کشتی‌های پرزرق و برقی که از بندرگاه عازم نقاط دوردستی می‌شوند که دریا به آسمان می‌پیوندد.

و کورانس از آن پس براوٹ تراگی و همه‌ی سرزمین‌های مجاور رؤیا فرمان راند و بارگاه خویش را به تناوب در سلفائیس و در سرانیان ابرمانند برپا می‌نمود. او هنوز در آنجا حکم می‌راند و تا به ابد مسرورانه بر آنجا حاکم خواهد بود، و در همان حال در زیر صخره‌های ساحلی اینسموٹ، امواج آبراه سرخوشانه با بدن ولگردی بازی می‌کردند که سپیده‌دم سکندری خوران به روستای نیمه متروک آمده بود؛ امواج بازیگوشانه با بدنش بازی کردند و آن را بر صخره‌های مجاور برج‌های عاج‌نشان افکندند، جایی که در آن آبجوساز میلیونری که به‌طور خاصی فربه و به شکل ویژه‌ای کربه بود، از فضای اصالتی منسوخ که با پول فراهم آورده بود لذت می‌برد.

[لینک داستان اصلی](#)